

و نویسندگان نوگرا

۱۳۳

جیمز لافلین James Laughlin صاحب امتیاز و بنیانگذار انتشارات معروف «نیو دایرکشنز» New Directions اخیراً به پاس خدمات ارزنده‌اش به ادبیات و فرهنگ امریکا به دریافت مدال «نشنال بوک فوندریشن» نایل آمد. این مقاله برگرفته از متن سخنرانی اوست که در مراسم اهدا جوایز «نشنال بوک آواردز» امریکا ایراد شده است.

اولین کتابی که من در سال ۱۹۳۶ چاپ و منتشر کردم کتابی بود در ۲۰۸ صفحه که با هزینه صحافی در جمع ۳۹۶ دلار برایم تمام شد. در آن ایام اصلاً نمی‌دانستم طرح روی جلد را چگونه تهیه کنم و حتی فراموش کرده بودم بگویم صفحات کتاب را شماره‌گذاری کنند. قیمت هر نسخه‌اش دو دلار بود و خانمی خیراندیش به نام فرانسیس استلوف که در فروشگاه گوتام بوک مارت کار می‌کرد، ۱۵۰ نسخه‌اش را یکجا خرید. خودم هم راه افتادم و با اتومبیل اطراف و اکناف نیوانگلند را زیر پا گذاشتم و چند نسخه‌ای به کتاب فروشی‌ها فروختم. تا آنجا که یادم هست، هیچ نقدی بر کتاب نوشته نشد و هیچ نشریه‌ای آن را معرفی نکرد.

کتاب آنتولوژی یا گلچینی بود به نام «گزیده‌هایی از نثر و نظم نیو دایرکشنز» که در چاپخانه اوتر ولی در براندن ورمونت چاپ شده بود، همان جایی که ما برو بچه‌های هاروارد، مجله ادبی خودمان را به نام هاروارد ادووکیت در آن چاپ می‌کردیم. تیراژ کتاب ۷۰۰ نسخه بود.

در یادداشتی در صفحه مربوط به «شناسنامه و حق کاپی‌رایت» کتاب، آمده بود:
 «اگر تمبر لازم برای بازگرداندن اثر، ضمیمه باشد، ویراستار ما با کمال میل نوشته‌های نو



Ezra Pound

و تجربی شما را می‌خواند.»

و در همان صفحه، تقدیم نامچه با مزه‌ای هم چاپ شده بود برای «ویراستاران، همکاران و خوانندگان مجله ترانزیشن» - مجله بین‌المللی معتبری که با ویراستاری یوجین ژولاس در پاریس چاپ می‌شد، همان‌هایی که نخستین بار آثار جیمز جویس و گرتروود استاین را که «با موفقیت انقلاب کلمه را آغاز کردند» انتشار دادند.

در آن روزها، چشم‌انداز «انقلاب کلمه» چندان روشن نبود. اوضاع نابسامان اقتصادی، مؤسسه‌های انتشاراتی نیویورک را از چاپ نوشته‌های تجربی که فروش چندانی نداشتند ترسانده بود و به گمانم تنها پنج مجله بود که به چاپ چنین آثاری رغبت نشان می‌دادند، مجله‌هایی مثل لیتل ریویو، دیال و نشریه بسیار معتبری به نام آدرز.

نوشته‌های تجربی چه بود؟ از مطالعه فهرست همان کتاب آنتولوژی اول، می‌شد تا حدودی به معنای آن پی برد، آثاری از جمله از: الیزابت بیشاپ، کی بویل، ئی.ئی. کامینگز، دادلی میتز، یوجین ژولاس، هنری ملر، ماریان مور، لورین نیدکر، گرتروود استاین، اِزرا پاند، والاس استیونس، جان ویل رایت، ویلیام کارلوس ویلیامز و لوئیس زوکوفسکی.

ببخشید، نام مهمی را فراموش کردم: تاسیلو ریشکا، ریشکا؟ یا للعجب! این دیگر کی بود؟ در یادداشتی آمده بود: «نویسنده‌ای است اطریشی که اکنون در ساگوس ماساچوستس زندگی می‌کند، نگهبان شبانه‌ی یکی از ایستگاه‌های راه‌آهن است و به همین دلیل، مجال زیادی برای تفکر دارد.» فکر می‌کنید این نویسنده کی بود؟ تاسیلو من بودم. وقتی می‌خواستم یکی از

نوشته‌های تازه و نامتعارف خودم را چاپ کنم، از نام مستعار تاسیلو ریشکا استفاده می‌کردم. کسی که نخستین بار پیشنهاد کرد به کار نشر کتاب بپردازم، ازرا پاندا پیر و بی‌نوا بود. می‌گویم «پیر و بی‌نوا» چون در روزهای آخر عمر، زندگی فلاکت باری داشت. در دوران پنجاه تا شصت سالگی دچار پارانوایی شد که به ضدیت با نژاد سامی و دلبستگی به موسولینی انجامید. به دلیل برنامه‌هایی که در ایام جنگ از رادیو ژم پخش می‌کرد به خیانت متهمش کردند؛ هرگز دادگاهی نشد اما دوازده سال تمام در بیمارستان سنت الیزابت واشنگتن به سر برد، به قول خودش به صورت «مهمان حکومت» اما نخستین باری که با او آشنا شدم، در سال ۱۹۳۴، زمانی بود که مرا به صورت دانشجویی در «ازراکده» خودش در رایپالوی ایتالیا پذیرفت. مهر و محبتش همتا نداشت، کسی را در عمرم سراغ نداشتم که از او مهربان‌تر و دلسوزتر باشد - همین پاندا بود که برای جیمز جویس و تی.اس.الیوت ناشر دست و پا کرد و کسانی را به پشتیبانی از آثار آن‌ها برانگیخت - و نیز کسی را در عمرم سراغ نداشتم که با آن همه گشاده‌دستی و بلندنظری، مشوق جوانان باشد و دانش ادبی خویش را، بی‌هیچ چشمداشتی در اختیار نویسندگان جوان بگذارد. انتشارات نیودایر کشنز، صبح روزی در دفتر کار پاندا پا گرفت، موقعی که داشت بعضی از شعرهای مرا در بهار سال ۱۹۳۵ مرور می‌کرد. ضمن کار، واژه‌های زیادی از شعرها را خط می‌زد. سرانجام گفت «جس راستش تو در کار شعر و شاعری به جایی نمی‌رسی. چرا وقتت را تلف می‌کنی؟ چرا به کار بهتری دست نمی‌زنی؟»

پرسیدم «چه کاری مثلاً؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

«چرا نمی‌روی این هنری سیدل کنبی را تورور کنی؟» (کنبی ویراستار مجله ساتردی ریویو بود و همیشه نقدهای تندى علیه کتاب‌های ازرا پاندا می‌نوشت).

گفتم «جریزه‌اش را ندارم.»

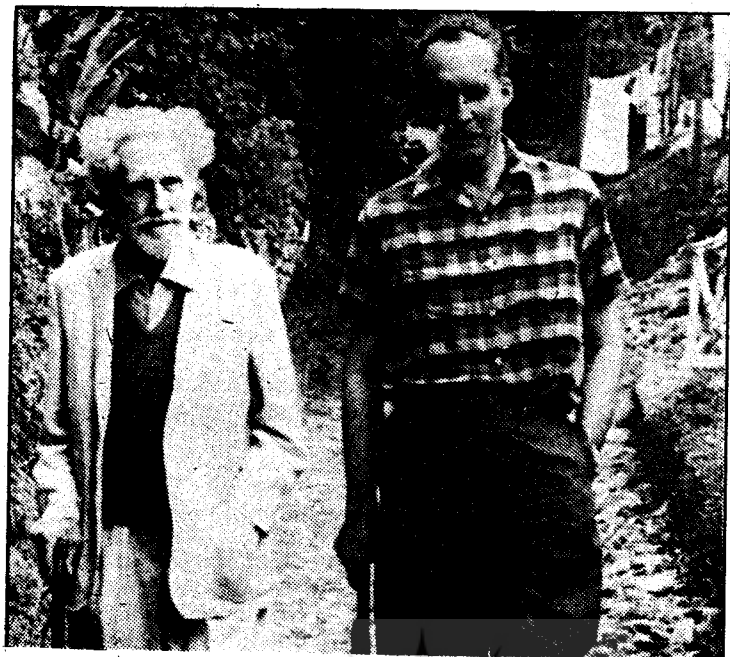
بیشتر به فکر فرو رفت و گفت:

«چطور است بروی ناشر بشوی. هوش و استعداد این کار را که داری.»

قول داد اگر بتوانم یاد بگیرم «کتاب‌ها را درست و به‌قاعده» چاپ کنم، کتاب‌هایش را برای چاپ به من بدهد و دوستانش را هم تشویق کند که بعضی از آثارشان را به من بدهند. این‌گونه بود که کار روی غلتک افتاد. کتاب خودش را به نام «کولچور» به من داد و ویلیام کارلوس ویلیامز هم رمان «مادیان سفید»، و کمی بویل مجموعه اشعارش به نام «روزی خوش» را در اختیارم گذاشت. جونا بارنز هم برای تجدید چاپ کتاب «جنگل شبانه» قراردادی با من بست.

من از کار چاپ و نشر کتاب اصلاً سر در نمی‌آوردم، اما چیزی نگذشت که فهمیدم کارگرهای چاپخانه و صحاف‌ها و منتقدان کتاب و آدم‌هایی که در کار فروش کتاب‌اند، مثل همان فرانسیس استلوف آموزگاران صمیمی و بردبارند.

سال اول، وقتی داشتم از هاروارد فارغ‌التحصیل می‌شدم، انتشارات نیو دایر کشنز یک نفره اداره می‌شد. همه‌ی کارها را خودم یک تنه انجام می‌دادم. با کارگرهای چاپخانه‌ها و صحاف‌های



با ازرا پاند.

دور و بزکیمبریج ارتباط داشتم، کتاب‌ها را در اتاقی که در کالج داشتم انبار می‌کردم و در ساعات مطالعه آزاد دانشگاه با اتومبیل تا دوردست‌های غرب، اوماها می‌راندم و به کتاب‌فروشی‌ها سر می‌زدم. بیشتر خانم‌هایی که در کتاب‌فروشی‌ها بودند، اسم پاند و ویلیامز را اصلاً نشنیده بودند اما دلشان به حال این جوان خجل وضع می‌سوخت و چند جلدی می‌خریدند. وقتی آلفرد کازین در نشریه نیویورک تایمز بوک ریویو، نقدی بر کتاب «مادیان سفید» نوشت، فروش کتاب حسابی تکان خورد و به چاپ دوم رسید.

طی این سال‌ها، خود نویسندگان نیو دارکشنز بهترین مشاورانم بودند و دوستانی را که آثار چاپ نشده‌ای داشتند معرفی می‌کردند و بدین ترتیب نویسندگان تازه‌ای به جرگه نویسندگان ما پیوستند. ویلیامز مرا با رابرت مک آلمون و ایوور ویتروز از منتقدان استانفوردی آشنا کرد. بعدها، کنت رکس رات شاعر اهل سان‌فرانسیسکو که خود از پیروان آئین بودا بود و همی کتاب‌های معتبر را به بیشتر زبان‌های دنیا خوانده بود، همتی به خرج داد تا آثاری از این شاعران را نیز به چاپ برسانیم: دنیس لورتوف و گری اسنایدر و لارنس فرلینگتی که مجموعه شعرهایش به نام «جزیره خرگوشی شکل ذهن» در میان دانشجویان هیاهویی برانگیخت و فروش کتاب را تا ۱۰۰،۰۰۰ نسخه بالا برد. این کتاب نخستین کتاب پرفروش انتشاراتی نیو دایرکشنز بود.

وقتی تعداد چاپ کتاب‌ها به اندازه‌ای رسید که دیگر اداره کردنشان از عهده خودم به تنهایی برنمی‌آمد، شاعران بیکار را تشویق کردم و از آن‌ها بیگاری کشیدم. دستمزدشان تا آنجا که

یادم هست، ساعتی یک دلار بود اما یک دلار آن روزها ارزش زیادی داشت. دلمور شوارتز و همسرش گرت رود، دفتر انتشاراتی ما را در کیمبریج می‌گرداندند. دلمور مثل یک پهلوان، بکش کار می‌کرد؛ یک شب که رودخانه چارلز طغیان کرده بود، یک تخته یک تَن کتاب از انبار زیرزمینی به آشپزخانه طبقه بالا کول کرد.

حالا، ۵۷ سال بعد، موقعیت نوشته‌های تجربی - یا اگر دوست داشته باشید «نوشته‌های آوان گارده» به کلی تغییر کرده است. دهه‌ها نشریه و مجله‌ی رنگارنگ ادبی در سراسر کشور چاپ می‌شود که سخت مشتاق‌اند آثار غیر قراردادی نویسندگان نوگرا را چاپ کنند. از آن گذشته بسیاری از بنگاه‌های انتشاراتی مایل‌اند دل به دریا بزنند و رمان‌هایی را که قواعد سنتی داستان نویسی را نادیده می‌انگارند به چاپ برسانند. از کالج‌ها و مدرسه‌ها و کارگاه‌های نویسندگی خلاق، صد‌ها شاعر نوپرداز بیرون می‌آیند که آثارشان حال و هوای شعرهای والاس استیونس را دارد. مکتب آوان‌گارد دیگر مکتبی منزوی نیست. گمانم نخستین بار، هوای تازه‌ی دگرگونی را من در دهه ۱۹۶۰ حس کردم. همان ایامی که داستان‌های کوتاه دونالد بار تلمی در مجله نیویورکر چاپ شد و بعد، بی‌درنگ از سوی انتشارات لیتل براون به صورت کتاب هم انتشار یافت.

باید از حرفه‌ای‌گری و از خودگذشتگی همکارانم، از آن گروهی که امور انتشاراتی نیو دایر کشنز را می‌چرخانند تشکر کنم که اجازه دادند همه کارها را به دست با کفایت‌شان بسپارم و خود همچون پرنده‌ای آزاد باشم و برای مدت‌های طولانی به سیر و سیاحت پردازم و به اسکی بروم. آن‌ها موجب شدند تا از کارهای روزمره دست بکشم و در عوض به امور انتشارات میان - فرهنگی و نشریه چهار زبانی آن‌ها یعنی «پرسپکتیوز» رسیدگی کنم؛ مبادلات فرهنگی از اروپا گرفته تا ژاپن را توسعه دهم؛ در شهر آلتای یوتا تشکیلات تله کابین برای اسکی بازان راه بیندازم؛ استاد ذخیره دانشگاه براون باشم و در نزدیک به صد کالج درباره شعر مدرن سخنرانی کنم. از برکت سخت‌کوشی آن‌هایی که چرخ کارهای انتشاراتی را به راه می‌اندازند، توانسته‌ام اتدکی از اوقات خود را وقف مطالعه آثار کلاسیک یونان و روم کنم که به زندگی ام غنا می‌بخشند، شعرهای عجایب غرابیم را بشنایم. روی ایوان خانه‌مان در شمال غربی کانکتی کات، زیر آفتاب بنشینم و در باب «سون یاتا»، آن «تهی مقدس» بودایی تأمل و تفکر کنم و به مکاشفه پردازم یا فقط به آن گوسفدانی چشم بدوزم که در مرغزار می‌چرند و علف‌ها را لُف می‌بلعند.

بیست و سه سالی طول کشید تا نیو دایر کشنز توانست در کار خود کامیاب شود. اما من از موقعیتی بهره‌مند بوده‌ام که باید برای هر ناشر دیگری رشک‌انگیز باشد. به هیچ بانکی سر نزدن تا وامی‌گدایی کنم. از عاقبت کار. بیم‌چندانی به خود راه ندادم. اگر دست نوشته خوبی به دستم می‌رسید و می‌توسیدم که فروش خوبی نداشته باشد، دل به دریا می‌زدم و چاپش می‌کردم.

البته هیچ یک از این موقعیت‌ها بدون تلاش و سخت‌کوشی اجدادم میسر نبود، آن ایرلندی‌های قابل و با کفایتی که در سال ۱۸۲۴ از کاتنی دوان به پیتزبورگ مهاجرت کردند و در آنجا تشکیلاتی راه انداختند که بعدها به صورت چهارمین شرکت بزرگ فولاد کشور در آمد. خدایشان بیامرزد!